

روایتی کوتاه از زندگی شهید غلامعباس ملک مکان ، بر اساس مصاحبه با سرکارخانم ملک مکان فرزند شهید بزرگوار... به قلم مریم تجلی اردکانی ، کارشناس روابط عمومی شرکت برق منطقه ای فارس و بوشهر

هوای جنوب...

پدر من کارمند پست ۴۰۰ شیراز بود، همین پستی که بعد از شهادتش به پست "ملک مکان" شناخته می شود، سال ۶۱، در عملیات آزاد سازی خرمشهر به شهادت رسید. شاید خنده دار به نظر برسد شاید باور کردنی و پذیرفتنی نباشد اما من تا این سن هنوز رنگ جنوب را ندیده ام! برای من جنوب مفهومی جدا از سایر نقاط این سرزمین دارد، برای من جنوب به معنای از دست دادن است...

اگرچه وقتی رفت فقط یکسالم بود، اگرچه در سال های کودکی گمان می بردم که او در سفر است اما همیشه یکجای کار می لنگید و هیچ چیز بعد از آنکه فهمیدم من او را ندارم، رنگ عادی بودن نگرفت. من یک فرزند شهید بودم، من او را نداشتم، حتی خاطره ای هم از او به یاد ندارم، من جمع خاطرات دیگرانم ، خاطرات مامان، خواهر و برادرم و همکاران بابا و موسیقی های جنگ و حس و حال شهریور هر سال و ...

توی عکس مراسم ها سر خاک بابا، من دختر کوچولوی پیرهن قرمزی هستم که یا دارم میوه می خورم یا بی خیال از آنچه دور و برم می گذرد، با بقیه بچه های هم سن و سالم مشغول بازی و بازیگوشی ام! اما این بیخیالی به همان کودکی و سادگی و ندانستن هایش برمی گردد و نبود بابا و تلخی زندگی بدون او، خودش را از سال های نوجوانی نشان داد. سال هایی که می خواستم به همه بفهمانم که اگرچه فرزند شهیدم اما کاملاً یک فرد عادی ام، با تمام دغدغه های هم نسل هایم ...

بابای من همیشه برایم خاص و خواستنی بود، بعد تر ها وقتی زمان بر من و زندگی ام گذشت، وقتی ازدواج کردم و بیشتر از همه وقتی مادر شدم، این حس والد بودن مرا به کشف داستان پدر مشتاق تر کرد. بابایی که برایم تنها تصویرهایی در آلبوم و قاب بود، بابایی که حتی شمایلش، راه رفتنش، تن صدایش و ... برایم صندوقچه اسراری بود که قفلش حتی با زبان مادر هم باز نمی شد. من واقعا دوست داشتم راه رفتنش را ببینم و صدایش را بشنوم. همیشه می دانستم که او همکاری هایی با شهید آوینی داشته، گفته بودند در فیلم "خان گزیده ها" و آمد و شدهای مستند "روایت فتح" این دو در قالب دوستان صمیمی دیده شده اند. همین چند وقت اخیر فرصت کردم تا به دنبال ردی از حضور بابا در این فیلم ها تا تهران بروم، دنبال چند ثانیه کوتاه از حرکت مردی در قاب دوربین، که چطور راه می رود، چطور حرف می زند، می خندد یا اخم می کند ...

من سالهاست که با این نگاه رشد کرده ام، با این انتظار که فرزند شهیدم اما نخواستم در این قالب کلیشه ای بمانم، نخواستم انتظارات دیگران را برآورده کنم یا انتظاری از دیگران داشته باشم، اگرچه همیشه یادها و یادگاری های بابا به خصوص این سال ها که در شرکت برق منطقه ای فارس مشغولم، مرا رها نکرده است اما چیزی درونم عوض شده است، اینکه تلاش کردم خود خودم باشم، همان خودی که فرزند غلامعباس ملک مکان است و مثل همه آدم های دور برش زندگی می کند، با همه فکریایی که از مفهوم "پدر" توی سرم ساخته ام و تناقض هایی که شاید گاهی خواستم شبیه اش باشم و گاهی هم بالعکس سعی کردم از شباهت ها بگریزم. من در این بالا و پایین ها، در این نگاه آدم ها به مفهوم ایثارگران، با تصورات فوق العاده های فیش حقوقی، حرف ها و حدیث ها، اردوهای ویژه خانواده شهدا، خاطرات همکاران پدر، خاطراتی از زبان مادر، برادر و خواهر، حسرت ها، واژه ها و بزرگ شدم، قوی شدم و آرام گرفتم.

بعد از این سال ها، اگرچه من هنوز به جز برای معدودی از آدم های دور برم، عادی نشدم اما پذیرفته ام که من یک فرزند شهیدم. فارغ از آنچه به این نام برچسب زده می شوم، فارغ از نگاه های کلیشه ای، انتظارات خوب و بد و فارغ از غیرعادی دیده شدنم، شهادت پدر را با جان لمس کردم. اینکه عشقش را به زندگی دیدم، پدر من مثل همه آدم ها، عاشق زندگی بود، عاشق همسر و بچه هایش، این را توی عکس های وقت رفتنش می شود به وضوح لمس کرد. شجاع بود، مهربان بود، کار راه بنداز بود، کم حرف بود و ... همه این ها هست اما چیزی از شهادتش آزارم می دهد، این عشقش به زندگی، که اگر بود بهش می گفتم که از خیلی چیزها گذشته و مهمترینش _مثل همه ما_ گذشتن از زندگی شیرینش بود...

حالا بیشتر از گذشته دنبال خاطراتش می گردم، در حالی که به صلحی پایدار در درون خودم رسیده ام. من مثل تمام آدم های دور برم هستم و دیگر نیازی به اثبات این واقعیت ندارم! با اینکه خوب می دانم که من وام دار یک اتفاق بزرگم که اثرات آن قرار نیست حالا حالا ها در من و نسل های بعد از من بیرون برود.

حالا که یک گفتگوی کوتاه روزمره بین من و مامان در مورد گرمی هوای اینروزها، ما را می برد به خاطرات بابا از گرمای تیر ماه خرمشهر، حالا که دیگران حواسشان هست که من توی مراسم یک پدر از دست داده نباشم و منی که اتفاقا دوست دارم سوگواری کسی که بابایش را از دست داده از نزدیک ببینم(!)، حالا که دوست دارم بابا بود تا اینروزهای نوه اش را ببیند، حالا که گاهی زیر نگاه افراد کم می آورم و... ته دلم آرزو می کنم کاش او بود... به پدرم می بالم و همیشه در جستجوی علایقش بودم و مشتاق شنیدن از هرکسی بودم که لمسی از حضور با او داشته است اما ته تهش دلم می خواست که او بود و من داشتمش و او هم زندگی اش را می کرد و پیر می شد و پیریش را می دیدم و